

که ما تو را برگزیدیم و هرگز تو را رد نکنیم و نکردیم و تا تو را دوست گرفتیم، هرگز تو را دشمن نداشتیم و خود هرگز نبوده است — ای محمد — که ما تو را دوست نداشتیم و هرگز نباشد که ما تو را دوست نداریم. حُکْمِ مَحَبَّتِ مِیَانِ مَن وَ تَوِ مُسْتَحْکَمِ اسْتِ وَ بَه حَسَدِ حَاسِدَانِ مُنْتَقِضِ نَگَرَدَد وَ عَقْدِ مَوَدَّتِ مِیَانِ مَن وَ تَوِ مُؤَكِّدِ اسْتِ وَ بَه قَوْلِ مُفْسِدَانِ بَاطِلِ نَشُود. وَ دِیْگَر — ای محمد — دَلِ خُوشِ دَارِ وَ هِیْجِ اَنْدِیْشِه وَ اَنْدُوهِ بَه خُودِ مِیَارِ — که به جز از آن که ما تو را از میانِ خَلْقِ بَرگَزیدیم و تو را به رُویِ عَالَمِیَانِ بَرکَشیدیم و معجزه‌ی قرآن تو را خاص دادیم و ختمِ نَبُوتِ بَر تو کردیم، ما تو را دِیْگَر کَرَامَتِ هَا مُدْخَرِ کَرْدِه اِیْمِ وَ دِیْگَر مَرْتَبَتِ هَا تُو را اَرْزَانِیِ دَاشْتِه اِیْمِ. کَارِ اَنْ کَارِ دَارَدِ کِه فَرْدَا تُو را خُواهِدِ بُودَن وَ بَا زَارِ اَنْ بَا زَارِ اسْتِ کِه دَر قِیَامَتِ تُو را خُواهِدِ بُودَن. مَا تُو را دَسْتِ شَفَاعَتِ مَطْلُوقِ کَنِیْمِ وَ حُکْمِ تُو بَر جَمْلِه نَافِذِ گَرْدَانِیْمِ، تَا گِرُوهِ عَاصِیَانِ رَا دَسْتِ مِیِ گِیْرِیِ وَ اَز قَعْرِ دُوزَخِ بَه مَقْعَدِ صِدْقِ مِیِ رَسَانِیِ، چنان که اگر رضایِ تُو بَر اَنْ اَفْتَدِ کِه یَکِ عَاصِیِ اَز اُمَّتِ تُو دَر دُوزَخِ نَمَآئَد، مَا رِضَايِ تُو گِیْرِیْمِ وَ هَمِه رَا دَر کَارِ تُو کَنِیْمِ.»

در فرود آمدن نماز

محمد ابن اسحاق گوید از روایتِ عایشه که گفت اوّل که نماز بر سید فرض کردند، دو رکعت دو رکعت بود — از آن پیش نکزدند. بعد از آن، حق تعالی در حَضَرِ بَازِ چَهار رَکعت کرد و در سفر به حالِ خود بگذاشت — همچنان که اوّل کرده بود. پس چون نماز فرض شده بود، جبرئیل فرود آمد و سید بر سرِ کوهی از کوه‌های مکه ایستاده بود. جبرئیل پاشنه‌ی پای بر کناره‌ی کوه زد، چشمه‌ای آب پیدا شد. جبرئیل بنشست و وضوی نماز ساخت. و چون وضوی نماز بساخته بود، سید را گفت «بیا و همچنین که من وضو ساختم، تو نیز وضو بساز!»

سید بر سرِ آن آب رفت و همچنان که جبرئیل وضو ساخته بود، وی نیز وضو بساخت.

پس چون سید وضو ساخته بود، جبرئیل در پیش ایستاد و نماز با سید بکرد.

و چون جبرئیل رفته بود، سید باز خانه آمد و حکایت با خدیجه بگفت. و بعد از آن، آب بخواست و پیش خدیجه وضو بساخت. و چون سید وضو ساخته بود، خدیجه را نیز گفت «بیا و همچنین وضو بساز!»

خدیجه برخاست و همچنان که سید وضو ساخته بود، وی نیز بساخت. چون خدیجه نیز وضو ساخته بود، سید در پیش ایستاد و نماز با وی بکرد. پس اول کسی که ایمان بر سید آورد خدیجه بود و اول کسی که اقتدا به وی کرد در نماز خدیجه بود.

و جبرئیل یک نوبت از بهر وضو آمد تا سید را وضو درآموزاند و یک نوبت دیگر پیامد از بهر اوقات نماز تا سید را اوقات نماز تعیین کند. همچنان که ابن عباس گفت چون نماز پنجگانه فرض کردند، جبرئیل فرود آمد و نماز پیشین با سید بکرد. در آن وقت که آفتاب بگردیده بود. بعد از آن، نماز دیگر با وی بکرد. در آن وقت که سایه‌ی هر چیزی همچند آن شده بود. و نماز شام با وی کرد. در آن وقت که آفتاب فرو شده بود. و نماز خفتن با وی بکرد. در آن وقت که شفق بشده بود. و نماز بامداد با وی بکرد. در آن وقت که صبح برآمده بود. روز دیگر، نماز پیشین با وی بکرد. در آن وقت که سایه‌ی هر چیزی همچند آن شده بود. و نماز دیگر با وی بکرد. در آن وقت که سایه‌ی هر چیزی دو چند آن شده بود. و بعد از آن، نماز شام با وی کرد. بعد از آن که آفتاب فرو شده بود: هم در آن وقت که دیروز بکرده بود. بعد از آن، نماز خفتن با وی بکرد. در آن وقت که ثلثی از شب شده بود. و بعد از آن، نماز صبح با وی بکرد. در آن وقت که اسفار حاصل شده بود.

آن‌گاه، جبرئیل سید را گفت «یا محمد، وقت نمازها در میان این دو وقت است که دیک با تو کردم و امروز بکردم. تا نگاه داری و امتان را وصیت کنی!»

در اسلامِ علی

محمد ابن اسحاق گوید که اوّل کسی از مردان که ایمان آورد بر سید علی بود. و علی ده ساله بود که ایمان آورد. و از جمله ی فضلها که حق تعالا با علی کرده بود، یکی آن بود که در حجرِ سید بود.

و حکایت آن چنان بود که در جاهلیّت، قحطی سخت پیدا شده بود چنان که اهلِ مکه از آن سخت به رنج آمدند — خاص و عام و توانگر و درویش. و ابوطالب عمّ سید بود، صاحبِ عیال بود و او را نفقه‌ی بسیار به کار می‌بایست. آن‌گاه، سید عبّاس را گفت «یا عمّ، برادرت — ابوطالب — عیالانِ بسیار دارد و او را خرجی به کار می‌باید و وقت و ایّام به این صفت است که می‌بینی: هر کسی در کارِ خود فرو مانده‌اند. اکنون، بیا تا برویم و ابوطالب را تخفیفی بجویم و هر یکی از ما فرزندی از آنِ وی با خود گیریم و نفقت و متونّت ایشان از وی کفایت کنیم.»

پس هر دو برفتند بر ابوطالب و او را گفتند «ای ابوطالب، وقت و روزگار نامساعد است و ما می‌خواهیم که هر یکی فرزندی از آنِ تو بگیریم و پیشِ ما باشند تا این قحط و تنگی بگذرد.»

ابوطالب گفت «مرا از عقیل ناگزیر است و نتوانم که یک لحظه او را نبینم. او مرا باز گذارید و باقی شما دانید.»

پس سید علی را برگرفت و عبّاس جعفر را برگرفت.

پس علی پیشِ سید می‌بود تا سید را وحی آمد و دعوتِ خلق آغاز کرد و علی ایمان آورد. و جعفر هم پیشِ عبّاس می‌بود تا آن وقت که اسلام آورد و از وی مُستغنی شد. پس چون علی ایمان آورد، هرگاه که وقتِ نماز بودی، سید علی را برگرفتی و از مکه بیرون شدی و در آن وادی‌های مکه — جایی که ایشان را کس ندیدی — نماز کردندی. تا مدتی به این برآمد. اتفاق، یک روز، ابوطالب از بهرِ شغلی بیرونِ مکه رفته بود، به وادی بگذشت و در راهِ وادی، سید را دید که با علی ایستاده بودند و نماز می‌کردند. ابوطالب از آن تعجب کرد و آهسته پیشِ ایشان رفت و بنشست تا از نماز فارغ شدند.

بعد از آن، ابوطالب گفت «ای برادرزاده‌ی من، این چه دین است که تو آن را می‌ورزی و این چه نماز است که تو همی کنی؟»

سید گفت «ای عم، بدان که این دین که من می‌ورزم دین حق است و دین فریشتگان و پیغامبران است و دین پدر ما — ابراهیم خلیل — این است. و خدای مرا برانگیخت و به رسالت به خلق فرستاد تا خلق را دعوت کنم و ایشان را به دین اسلام خوانم. پس اولتر کسی که نصیحت من قبول کند و مرا دعوت اجابت کند و یاری و نصرت دهد تو باشی، یا عم.»

چون سید این سخن تمام بگفت، ابوطالب گفت «ای برادرزاده‌ی من، اگر نه آن بودی که پیر شده‌ام و اگر به دین تو آیم قریش مرا عیب کنند، دین آبا و اجداد رها کردمی و به دین تو درآمدمی. لیکن فارغ باش — که تا جان دارم از تعصب و حمایت تو باز نایستم و نگذارم که از کسی گزندی به تو رسد.» بعد از آن، روی سوی علی کرد و گفت «ای فرزندی من، این چه دین است که تو داری؟»

علی گفت «یا پدر، بدان که این دین حق است و من به خدای و پیغامبر وی ایمان آورده‌ام و این نماز فرض است که خدای بر بندگانش خود فریضه کرده است و ما آن را می‌گزاریم.»

ابوطالب گفت «ای پسر من، مُلازمتِ خدمتِ محمد کن و از خدمت او دور مشو — که وی تو را جز خیر و نیکی نفرماید.»

در اسلام زید ابن حارثه

حکایت اسلام زید ابن حارثه چنان بود که حکیم ابن حزام از شام پیامده بود و کنیزک و غلام بسیار داشت و زید ابن حارثه از جمله‌ی آن غلامان بود که وی آورده بود. و خدیجه عمه‌ی حکیم بود و از بهر پرسش وی برفت، چون وی به سلامت از سفر پیامد — که تا وی را تهنیت گزارد. آن‌گاه، حکیم خدیجه را گفت «یا عمه، هر کدام از این غلامان که تو را باید برگیر — که تو را بخشیدم.»

خدیجه زید ابن حارثه را اختیار کرد و برگرفت.

چون وی را در خانه آورد، سید از وی تمنا کرد و به وی بخشید. سید زید ابن حارثه را آزاد کرد و وی به فرزندی خود قبول کرد و این حال پیشتر از آن بود که وحی به سید آمدی.

و پدر زید ابن حارثه چون زید را از پیش وی بردند، عظیم دلتنگ شد و پیوسته از بهر وی و مفارقت وی می‌گریستی و بیتها می‌گفتی. بعد از آن، حارثه — پدر زید — برنشست و در طلب زید روی در نهاد و می‌گردید در جهان، تا وی را باز طلبید. چون به مکه رفت، او را در خدمت سید بیافت. حارثه چون زید را بیافت، بر سر و روی وی بوسه می‌داد و می‌گریست.

سید چون پدر زید را به آن حال دید که در فراق پسر چنان سوخته بود، زید را گفت «اکنون، یا زید، مخیری. اگر خواهی که با پدر بروی، تو را دستوری است از قبل من. و اگر خواهی که پیش من باشی، می‌باش.»

زید گفت «مراد دل ندهد که یک لحظه از خدمت تو مفارقت کنم. تا زنده‌ام، در خدمت تو خواهم بود.»

بعد از آن، زید پدر را گسیل کرد و خود در خدمت سید می‌بود. تا چون سید را وحی آمد و دعوت آغاز کرد و علی به اسلام درآمد، بعد از وی، زید به اسلام درآمد. و اهل مکه زید را «پسر محمد» خواندندی، از بهر آن که سید او را به پسر خود قبول کرده بود و او را تیار داشت و مراعات نیکو کردی. و چون حق تعالی این آیت فرستاد که «پسران هر کس را نسبت به پدران کنید»، زید گفت «من پسر حارثه‌ام و مرا زید ابن حارثه خوانید!» و بعد از آن، پدرش بیامد و آن‌گاه او را زید ابن حارثه خواندندی. و بعد از زید ابن حارثه، ابوبکر ایمان آورد و به اسلام درآمد.

در اسلامِ ابوبکر و آشکارا کردنِ دعوت

نَسَبِ ابوبکر: ابوبکر ابن ابی قُحافه ابن عامر ابن عمرو ابن کعب ابن سعد ابن تیم ابن مُرّه ابن کعب ابن لُوی ابن غالب ابن فِهر. و نامِ ابوبکر «عَتِیق» بود. و او را «عَتِیق» از بهر آن گفتندی که سخت خوبروی بود. و ابوبکر پیش از آن که به اسلام در آمده بود، در قُریش از وی بزرگ تر و خردمندتر کسی نبود و در علمِ نَسَب — عَلَی الخِصُوص — کسی چون او نبود. و بازرگانی کردی و همه ی قُریش پیشِ وی جمع شدند و به هر سفر که رفتندی، به دستوری وی رفتندی و هر مَتاع که خریدندی و فروختندی، پیشتر با وی مشورت کردند. و ابوبکر پیش از آن که به اسلام در آمده بود، او را از دلایلِ نبوتِ پیغامبرِ ما آگاه بود. چون سید او را به اسلام دعوت کرد، در حال، بی ترددی اسلام آورد. و از این جهت، سید او را مدح کرد و گفت «هیچ کس را به راهِ اسلام نخواندم و دعوت نکردم الا در وی ترددی و توقفی بود، مگر ابوبکر که در حال دعوتِ ما قبول کرد و به اسلام درآمد.»

و ابوبکر — چنان که یاد کرده آمد — مردی بود که اهلِ مکه او را دوست داشتندی و عظیم وقاری از آن وی در دها بودی و قُریش پیشِ وی محفل ساختندی و با وی نشستندی و نشست و خاست با وی کردند. چون وی به اسلام درآمد، همچنان به آن قاعده، اهلِ مکه می رفتند و پیشِ وی می نشستند و در کارها با وی مشورت می کردند. و ابوبکر، پنهان، ایشان را دعوت به اسلام کردی و گفتی «ای قوم، این بُت پرستیدن نه کاری ست و هیچ عقل این روا ندارد که چوب پاره ای به خدایی گیرد که نه از وی مَضَرَّتِی آید و نه منفعتی —» و از این جنس ایشان را همی گفتی و به راهِ حق دعوت همی کردی، تا پنج تن از کِبَارِ صَحَابَه به دعوتِ وی رغبتِ اسلام نمودند. و این پنج تن یکی عثمان ابن عَفَّان بود و دوم زُبَیر ابن عَوَّام بود و سوم عبدالرَّحمان ابن عوف بود و چهارم سعد ابن ابی وَقَّاص بود و پنجم طَلحه ابن عُبَیدالله بود.

چون ایشان را — هر پنج — رغبتِ اسلام نمودند، ابوبکر ایشان را برگرفت و پیشِ سید آورد و به یکبار ایمان آوردند. و سید از اسلامِ ایشان عظیم شادمانه شد و از ابوبکر

دلخوش شد.

پس ایشان — هر پنج — مسلمان شدند. و هشت مرد بودند که به ایمان و اسلام در آمده بودند: علی ابن ابی طالب و زید ابن حارثه و ابوبکر ابن ابی قحافه و عثمان ابن عفان و زبیر ابن عوّام و عبدالرحمان ابن عوف و سعد ابن ابی وقاص و طلحه ابن عبیدالله. ایشان — هر هشت — سابق بودند در اسلام و با سید می بودند و تصدیق وی می نمودند. و دیگر اهل مکه — جمله — منکر و مخالف بودند.

و بعد از ایشان، ابو عبیده ابن جراح مسلمان شد. و بعد از وی، ابوسلمه ابن عبد الأسد مسلمان شد. و بعد از وی، ارقم ابن ابی ارقم مسلمان شد. و بعد از وی، عثمان ابن مظعون مسلمان شد. و بعد از وی، برادرش قدامه ابن مظعون. و بعد از وی، عبیده ابن حارث ابن مطلب مسلمان شد. و بعد از وی، سعید ابن زید ابن عمرو ابن نفیل. و بعد از وی، خواهر عمر ابن خطاب — فاطمه بنت خطاب. و بعد از وی، آسما — دختر ابوبکر — مسلمان شد. و بعد از وی، عایشه. و بعد از وی، خباب ابن ارت مسلمان شد. و بعد از وی، عمیر ابن ابی وقاص مسلمان شد. و بعد از وی، عبدالله ابن مسعود مسلمان شد. و بعد از وی، مسعود ابن قاری مسلمان شد. و بعد از وی، سلیط ابن عمرو مسلمان شد. و بعد از وی، برادرش حاطب ابن عمرو. و بعد از وی، عیاش ابن ابی ربیع ابن مغیره مسلمان شد. و بعد از وی، زن وی، آسما بنت سلامه مسلمان شد. و بعد از وی، خنیس ابن حذافه مسلمان شد. و بعد از وی، عامر ابن ربیع. و بعد از وی، عبدالله ابن جحش مسلمان شد. و بعد از وی، برادرش ابواحمد ابن جحش مسلمان شد. و بعد از وی، جعفر ابن ابی طالب مسلمان شد. و بعد از وی، زن وی، آسما بنت عمیس مسلمان شد. و بعد از وی، حاطب ابن حارث. و بعد از وی، زن وی، فاطمه بنت مجلّل مسلمان شد. و بعد از وی، خطاب ابن حارث مسلمان شد. و بعد از وی، زن وی، فکّیه بنت یسار مسلمان شد. و بعد از وی، معمر ابن حارث مسلمان شد. و بعد از وی، سائب ابن عثمان ابن مظعون مسلمان شد. و بعد از وی، مطلب ابن ازهر مسلمان شد. و بعد از وی، رمله بنت ابی عوف مسلمان شد. و بعد از وی، تخّام نعیم ابن عبدالله مسلمان شد. و بعد از وی، عامر ابن فهیره. و بعد از وی، خالد ابن سعید. و بعد از وی، زن وی، امینه بنت خلف. و بعد از وی، حاطب ابن عمرو مسلمان شد. و بعد از وی، ابو حذیفه ابن عتبه ابن ربیع مسلمان شد. و بعد از وی، واقد ابن عبدالله مسلمان شد. و بعد از وی، خالد و عامر و عاقیل و ایاس — پسران بُکیر ابن عبد یالیل — مسلمان شدند. و

بعد از ایشان، عمار ابن یاسر مسلمان شد. و بعد از وی، صُهیب رومی مسلمان شد. این جمله آن بودند که به ترتیب به اسلام آمدند — یکی پس از یکی. و بعد از ایشان، پراکنده به اسلام می آمدند — دو دو و سه سه و کمتر و بیشتر. تا چنان شد که اسلام در مکه آشکارا شد و اهل مکه از آن سخن گفتندی. و از اوّل دعوت تا این ساعت که آشکارا شد، سه سال برآمده بود. بعد از آن، حق تعالی این آیت فرو فرستاد: گفت «یا محمد، وقت آن است که اسلام آشکارا کنی و دعوت خلق ظاهر گردانی و قرآن به آواز بلند برخوانی و خود را از کافران فارغ داری — که ما سرّ ایشان از تو کفایت کنیم.» چون این آیت فرو آمد، سید به ظاهر خلق را دعوت می کرد و آشکارا با اصحاب خود می نشست و برمی خاست. و پیش از آن، دعوت پنهان کردی و با اصحاب پنهان نشست و برخاست کردی.

دیگر این آیت فرو آمد که «ای محمد، اسلام از این آشکارا تر کن و به بالایی بر رو و خویشاوندان نزدیک خود را اِنذار کن و به آواز بلند ایشان را به راه حق خوان!» پس چون این آیت فرو آمد، سید خویشان خود را، از بنی هاشم و غیره، گرد کرد و به کوه صفا بر شد و ایشان را وعده و وعید گفت و از دوزخ و بهشت ایشان را بیا گاهانید و بعد از آن، ایشان را به راه حق خواند و دعوت کرد.

و ایشان چون سخن سید بشنیدند، دور از کار نبودند، الا ابولهب که از میان همه برخاست و سفاهت نمود و سخن ها گفت سخت. (و از آن سبب، سورت «تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ» فرو آمد.)

و پیشتر از فرو آمدن این آیت ها، اصحاب سید چون خواستندی که نماز کردند، به وادی های مکه رفتندی و چنان که قریش ایشان را ندیدندی نماز کردند. روزی، جمعی از صحابه نماز می کردند و در میان ایشان، سعد ابن ابی وقاص بود. در آن حال که نماز می کردند، گروهی از قریش بر ایشان افتادند. به اوّل که ایشان را دیدند، سفاهت کردند. بعد از آن که به جنگ و خصومت درآمدند، سعد ابن ابی وقاص استخوان پاره ای بیافت و بر سر یکی از کافران زد و سر وی بشکست و خون از سر وی روان شد و ایشان را هزیمت کرد. و از این سبب گویند اوّل کسی که در اسلام زخم بر کافران زد و خون ایشان بریخت، سعد ابن ابی وقاص بود.

پس چون سید دعوت آشکارا کرد و قریش را به راه حق خواند و خدایان ایشان را

دشنام داد و عیب کرد، ایشان به آن سبب بُغضِ سید در دل گرفتند و به خصمی وی بیرون آمدند و پیوسته در بند کیدها و مکرها شدند. و اول کیدی که ایشان در حق سید کردند آن بود که جماعتی از بزرگان قوم — مثل عتبه و شیبه و ابوجهل و غیرهم — راست کردند و بر ابوطالب فرستادند و از وی التماس کردند که وی تعصب سید فرو گذارد.

در کیدهای قوم قُریش

محمد ابن اسحاق گوید چون دیدند که سید اسلام آشکارا کرد و پیوسته به قدم چد ایستاده است و مردم را دعوت می‌کند و بُت پرستیدن بر دل ایشان سرد می‌کند و خدایان ایشان را دشنام می‌دهد و دیدند که مردم سخن وی قبول می‌کنند و مسلمان می‌شوند، ایشان را غصه بگرفت و در بند ایدای سید شدند. لیکن از بیم ابوطالب، هیچ نمی‌یارسند گفتن. آن‌گاه، جماعتی از مهتران قوم راست کردند و بر ابوطالب فرستادند — چون عتبه و شیبه و ابوجهل و غیرهم — تا ایشان بروند و این التماس کنند که وی تعصب سید نکند. ایشان برفتند و گفتند که «ای ابوطالب، تو مهتر مایی و بزرگ و پیشوای قومی. ما در جمله‌ی احوال، رضای تو می‌خواهیم و نمی‌خواهیم که چیزی کنیم که خاطر تو از آن برنجد. اما این برادرزاده‌ی تو — محمد — دین آبا و اجداد را کرده و دینی دیگر پیدا کرده است و خدایان ما را دشنام می‌دهد و مردم را از راه می‌برد و به دین خود در می‌آورد و رقم کفر و ضلالت بر ما می‌کشد. اکنون، یا تو او را نصیحت کن تا از سر این کار برود و خدایان ما را دشنام ندهد و دین ما را عیب نکند و اگر نه، ما را دستوری ده تا ما نسق کار خود بنهیم و او را از خود، به هر طریق که باشد، دفع کنیم.»

ابوطالب ایشان را سخن سخت نگفت و به وجهی جمیل از بر خود ایشان را گسیل کرد. ولیکن به هیچ حال رضا نداد که ایشان سید بیازارند. و ایشان برخاستند و برفتند. و سید هم به آن قاعده مردم را دعوت می‌کرد و ایشان را به راه اسلام می‌خواند و عیب دین قُریش همی کرد و بُتان را دشنام همی داد و نسبت کفر و ضلالت بر ایشان می‌نهاد. و قُریش آن را می‌شنیدند و کینه‌ی سید در دل می‌گرفتند و تدبیر کار و رنجاندن

وی می‌کردند. لیکن دل‌نگاه‌داشتِ ابوطالب را، هیچ از آن به فعل نمی‌یارستند کردن. و غصه‌ی ایشان روزبه‌روز زیادت می‌شد و اسلام روزبه‌روز قوت می‌گرفت. چون چند روز به آن برآمد، دیگر بار با هم بنشستند و مشورت کردند و جماعتی دیگر از بزرگان و مشاهیر قوم راست کردند و بر ابوطالب فرستادند و گفتند «ای ابوطالب، هر چند ما در همه کاری رضای تو می‌طلبیم و نمی‌خواهیم که چیزی کنیم که غباری بر خاطر تو نشیند، تو هیچ پاس جانبِ ما نمی‌داری و در بندِ رضایِ ما نمی‌شوی و ما را بیش از این طاقت نیست.»

ابوطالب گفت «چه افتاده است شما را؟»

گفتند «یک بار دیگر آمدیم و گفتیم تو را که این برادرزاده‌ی تو — محمد — دینی دیگر آشکارا کرده است و مردم را به آن دعوت می‌کند و دین ما منسوخ کرده است و باطل می‌گرداند و خدایان ما را دشنام می‌دهد و نزدیک آن است که تا قوم را جمله از راه ببرد و به دین خود درآورد و چون کار از دست رفته باشد، آن را باز نتوان یافت و ما مراقبتِ جانبِ تو، هیچ نمی‌یاریم کردن با وی. اکنون، دیگر بار، بر تو آمدیم و احوال گفتیم تا اگر منع وی می‌کنی از این کار نیک، و الا ما بیش از این تحمل از وی نخواهیم کردن. یا ما در مکه باشیم، یا وی.» این بگفتند و از پیش ابوطالب، به خشم برخاستند و برفتند.

ابوطالب دلمشغول شد، چرا که نمی‌خواست که به هیچ حال ایشان سید بیازارند. و دیگر نمی‌خواست که قوم به یکبارگی از وی مُفارقت کنند و جنگ و عداوت میان ایشان ظاهر شود. آن‌گاه، سید پیش خود خواند و او را گفت «ای برادرزاده‌ی من، بدان که قومی به یکبارگی به خصمی تو برخاسته‌اند و عداوت و جنگ با تو پیش گرفته‌اند و زبانِ ملامت بر من گشوده‌اند و مرا دشوار می‌آید جنگ و عداوت با قوم. اگر در این کار رفیق با ایشان بنمایی و به نوعی رضای ایشان بجویی، به جای خود بود.» و قُریش را هیچ سخت‌تر نمی‌آمد از آن که سید خدایان ایشان را دشنام دادی و عیبِ دین ایشان کردی و نسبتِ کُفر و ضلالت بر ایشان نهادی و چون بر ابوطالب آمدند، این التماس کردند که «اگر محمد دست از خدایان ما بدارد و در دین ما طعن نیارد و نسبتِ کُفر و ضلالت بر ما نهد، ما را با وی کاری نیست و او داند و دین خود و ما دانیم و دین خود.» ابوطالب این معنی از قولِ قُریش با سید بگفت.

سید چون این سخن از ابوطالب بشنید، چنان ظن برد که مگر ابوطالب دست از

تعصّبِ وی بخواهد داشت و او را و قوم را به هم باز خواهد گذاشت. آن گاه، گفت «ای عمّ من، به آن خدایی که جانِ محمد در یدِ قدرتِ اوست که اگر قریش را آفتاب بیارند و در دستِ راستِ من نهند و اگر ماه تاب بیارند و در دستِ چپِ من نهند و مرا گویند که دست از این کار بدار، من دست از این کار باز ندارم و می‌کوشم تا آن گاه که مُرادِ خود بیابم و دینِ اسلام ظاهر گردانم، تا مرا آجل رسد و معذور بپیرم.»

چون این بگفت، بر پای خاست و آب از دیده‌ها روان کرد و برفت.

ابوطالب چون دید که سید دلتنگ از پیشِ وی برخاست، در حال پشیمان شد از آن چه گفته بود. سید بازپس خواند و گفت «ای برادرزاده‌ی من، برو و هر چه خواهی می‌کن — که تا جان دارم از تعصّب و حمایتِ تو باز نایستم و من انجامِ که رضایِ تو باشد.»

سید دلخوش شد و از پیشِ ابوطالب برخاست و برفت.

قریش چون چنان دیدند که ابوطالب به هیچ حال از تعصّبِ سید باز نخواهد ایستادن، دیگر بار اتفاق کردند و عماره ابن ولید ابن مغیره را برگرفتند و او را پیشِ ابوطالب بردند و گفتند «ای ابوطالب، تو می‌دانی که این ساعت اندر جمله‌ی قریش جوانی زیباتر از عماره ابن ولید و نیکوتر از وی نیست و از پدرِ وی کسی معروف‌تر و مشهورتر نیست. ما او را به تو دهیم تا تو او را به جایِ محمد می‌داری و به عوضِ وی، محمد به ما دهی تا ما او را بکشیم — که وی دینِ ما تباه کرد و قوم را از راه ببرد و بیش از این ما را صبر نماند.»

ابوطالب از سخنِ ایشان به خشم شد و گفت «ای قوم، بد اندیشه‌ای‌ست که شما کرده‌اید. چون باشد که من فرزندِ شما را بستانم و می‌پرورم و فرزندِ خود — یعنی محمد — به شما دهم تا شما او را بکشید؟ هرگز کسی این نکرده است که شما مرا این می‌فرمایید.»

چون ابوطالب به خشم شد و قوم را هیچ اجابتی نکرد، مُطعم ابن عدی — که از مهترانِ قریش بود و با قومِ قریش آمده بود بر ابوطالب — به خشم شد و گفت «ای ابوطالب، هر چند که قوم رضایِ تو می‌طلبند و از دنباله‌ی تو می‌آیند، تو به هیچ نوع رضایِ ایشان نمی‌خواهی. اکنون، بدانستم که ایشان انصاف می‌دهند و تو نمی‌دهی.»

ابوطالب گفت «دروغ می‌گویی — که قوم هیچ انصاف مرا نداده‌اند و تو نیز که این سخن می‌گویی، به غرض می‌گویی. لیکن شاید که با قوم به خصمی من و برادرزاده‌ی

من بیرون آمده‌ای و هر ساعت بهانه‌ای می‌گیری. اکنون، بروید و آن چه خواهید می‌کنید! چه اگر من از پسِ کارِ شما توانم آمدن، برآیم و اگر نتوانم، شما دانید و مُرادِ خود. و من تا این ساعت آشکارا نگفتم. این ساعت می‌گویم: بدانید — ای قوم قریش — که هر که خصمِ محمّد است، من خصمِ وی‌ام و هر که خصمِ دینِ وی است، من خصمِ دینِ وی‌ام.»

چون ابوطالب چنین بگفت، قوم به هم برآمدند و هر کس سخنی گفتند و به خشم از پیشِ وی برخاستند و برفتند و با هم بنشستند و تدبیر کردند تا با سید جنگ کنند. و ابوطالب چون بدانست که قریش سرِ جنگ دارند، قوم خود را — از بنی هاشم و بنی مُطَلَب — بر خود خواند و احوال با ایشان بگفت و ایشان را تحریض کرد تا با سید باشند و نصرتِ وی دهند و اگر قریش جنگ کنند با وی، ایشان نیز جنگ کنند با قریش. قومِ وی گفتند «هر چه تو ما را فرمایی، آن کنیم.»

آن‌گاه، چون قریش بدانستند که بنی هاشم و بنی مُطَلَب خصمِ ایشانند، نیارستند که خصمی سید کردند و او را برنجایند و پیوسته در بندِ آن شدند که چه تدبیر کنند و به چه حیلت خلی در کارِ وی آورند و هر روز کیدی و مکاری در پیشِ همی گرفتندی و تدبیری دیگر اندیشه می‌کردند، تا موسمِ حاجِ درآمد.

چون موسمِ حاجِ درآمد، ولید ابنِ مُغیره مهترانِ قریش را پیشِ خود خواند و با ایشان مشورت کرد و گفت «ای قومِ من، موسمِ حاجِ نزدیک شد و از جمله‌ی قبایلِ عرب در این موسم حاضر شوند و چون اهلِ موسمِ سخنِ محمّد بشنوند، ضرورتِ میل به سخنِ وی کنند و دوستیِ وی در دل گیرند. تدبیری باید کردن که اهلِ موسمِ پیشِ محمّد حاضر نشوند.»

مهترانِ قریش گفتند «ای ولید، تو بزرگ و صاحبِ رایِ قومِ قریشی. هر چه تو می‌فرمایی، ما آن کنیم.»

ولید گفت «نه. هر یکی تدبیری براندیشید و بگویید که سخنِ محمّد با اهلِ موسم چه گونه می‌باید گفتن تا ایشان از وی منزجر شوند و در مجلسِ وی حاضر نیایند.» قریش گفتند «ما با اهلِ موسم چنین گوئیم که محمّد مردی کاهن است و آن چه وی می‌گوید، دروغ می‌گوید. پیشِ وی مروید!»

ولید گفت «این نشاید گفت. چرا؟ زیرا که سخنِ وی هیچ به سخنِ کاهنان نماند. و اگر

ما گوئیم که محمد کاهن است، اهلِ موسم چون بشنوند که وی سخن چون می گوید، دانند که وی کاهن نیست و آن گاه، ما را به دروغ بازدهند.»

آن گاه، گفتند «پس، بگوئیم که وی دیوانه است و سخنِ وی مشنویدا!»

ولید گفت «نشاید گفتن که وی دیوانه است. چرا؟ زیرا که حرکتِ وی هیچ به حرکتِ دیوانگان نمآند و فعلِ وی به فعلِ دیوانگان نمآند و از علاماتِ دیوانگان هیچ بر وی پیدا نیست. و اگر ما گوئیم که وی دیوانه است، اهلِ موسم چون وی را ببینند دانند که وی دیوانه نیست و آن گاه ما را به دروغ بازدهند.»

دیگر گفتند «پس، بگوئیم که محمد شاعر است و همه دروغ گوید و سخنِ وی مشنویدا!»

ولید گفت «این نیز نشاید گفتن — که سخنِ وی به وزنِ شعر نیست و عرب موازین شعر می دانند و چون سخنِ وی بشنوند و به هیچ وزنِ شعر راست نیاید، دانند که وی شاعر نیست. آن گاه، ما را به دروغ بازدهند.»

دیگر گفتند «پس، بگوئیم که محمد ساحر است و سخنِ وی مشنویدا!»

ولید گفت «این نیز نشاید گفتن. دمِ وی به دمِ ساحران نمآند و سخنِ وی چون سخنِ ایشان نیست و هر که سخنِ وی بشنود، دانند که وی ساحر نیست و آن گاه ما را به دروغ بازدهند.»

قوم قریش گفتند «پس چه کنیم؟ تو بگو تا چه باید گفتن!»

ولید ابنِ مُغیره گفت «ای قوم، محمد نه از آنان است که مردم او را نمی شناسند، تا ما گوئیم که مردی مجهول است و التفات به سخنِ وی مکنید — چرا که اصلِ وی از همه شریف تر است و نسبِ وی از همه معروف تر و مشهورتر است و دیگر، در فصاحت و سخنگویی، کس با وی برنیاید و این حلاوت و لطافت که وی راست در سخنگویی، کس را نیست. و هر نسبت که ما بر وی نهیم، چون مردم وی را ببینند و سخنِ وی بشنوند، بدانند که ما دروغ می گوئیم. اکنون، نزدیک به کار آن باشد که چون اهلِ موسم به نزدیکِ مکه رسیده باشند، ما از پیشِ ایشان بازرویم و ایشان را بگوئیم که این محمد مردی ساحر است، لیکن سخنِ وی سحر است به فعل — سخنی دارد که مردمان چون بشنوند، فرزند از مادر و پدر جدا می گردد و مادر و پدر از فرزند تَبَرّا می کند و در میانِ زن و مردِ حلال مُفارقت می افکند و خویش از خویش جدایی می کنند و جدایی می طلبند. اکنون،

زینهار که شما که اهل قافله‌اید، به مجلسِ وی حاضر شوید و سخنِ وی بشنوید — که اگر سخنِ وی بشنوید، ضرورتِ فرقت در میانِ شما افتد و پراگندگی روی نماید و عیش و لذتِ شما نماند. و از این جنس ایشان را تحذیر کنیم تا باشد که احتراز کنند و به مجلسِ وی حاضر نشوند. و اگر به مجلسِ وی حاضر شوند و او را ببینند و سخنِ وی بشنوند، هر چه ما در حقِّ وی گفته باشیم ظاهر شود که آن بر خلاف نبوده است.»

چون ولید ابن مُغیره این سخن بگفت، مهترانِ قُریش گفتند «رای این است که تو گفتی.» و هم به این اتفاق، از پیشِ وی برخاستند.

پس چون قافله‌ی حاج نزدیک رسیده بود، مهترانِ قُریش که این اتفاق کرده بودند، جمله به پذیره‌ی ایشان باز شدند و همچنان که ولید ابن مُغیره گفته بود، با اهل قافله بگفتند و ایشان را تحذیر کردند از مجالستِ سید و استماعِ سخنِ وی.

پس چون این جماعت که با ولید ابن مُغیره پذیره‌ی قافله‌ی حاج باز رفتند و این تصنیف‌ها که در حقِّ سید اتفاق کرده بودند بگفتند، قافله‌ی حاج سخنِ ایشان نشنیدند و چون به مکه آمدند، به مجلسِ وی شدند و سخنِ وی بشنیدند و تعظیمِ وی بنمودند و دوستی و هوایِ وی در دل گرفتند و بدانستند که قُریش این سخن که گفته بودند، همه دروغ بود و از سرِ حسد می‌گفتند. و چون حج کرده بودند، به امرِ سید از مکه بیرون آمدند و چون به وطن‌های خود رفتند، همه ذکرهای سید بازگفتند و حکایتِ دعوتِ سید با مردم بازگفتند، چنان که در آن سال آوازه‌ی سید در جمله‌ی ولایتِ عرب منتشر شد و ذکرِ وی مُستفیض گشت و مردمِ اطراف، جمله از آن سخن گفتند.

و قُریش باز شنیدند و دیگر می‌دیدند که کارِ سید روز به روز در ترقی و مزید است و ایشان را از آن زیادت غصه می‌گرفت و عداوتِ سید بیشتر در دل می‌نهادند و پیوسته تدبیرهای بد می‌اندیشیدند و شب و روز قصدِ هلاکِ سید در دل می‌داشتند و در بندِ هلاکِ وی بودند.

چون ابوطالب چنان دید که ایشان عداوتِ سید در دل گرفتند و در بندِ آن شده‌اند که او را هلاک کنند، قصیده‌ای بگفت و در آن قصیده، به حرمتِ حَرَم و مکانِ کعبه پناه گرفت از فعلِ قُریش و تحریضِ بنی‌هاشم کرد بر نصرتِ سید و باز نمود که وی به هیچ حال از نصرتِ سید باز نخواهد گردید و مدحِ سید در آن بگفت و کرامت‌ها که وی را خواست بودن در آن یاد کرد.

در سَفَاهَتِ قَوْمِ قُرَیْشِ

پس در آن سال که قافله‌ی حاج بازگردید، ذکرِ سَیِّد در جمله‌ی ولایتِ عرب منتشر شد و مردمِ اطراف از آشکارا کردنِ وی دینِ اسلام را خبر شد، عَلَیُّ الْمَخْصُوصِ اهلِ مَدِیْنَه — که هیچ قوم بر احوالِ سَیِّد از ایشان واقف تر نبودند، چرا که عَلَمایِ یهود در نزدیکِ مَدِیْنَه مُقَام داشتند و اهلِ مَدِیْنَه پیوسته از ایشان احوالِ سَیِّد می‌شنیدند و ایشان اهلِ مَدِیْنَه را حکایت می‌کردند از «تورات» که «پیغامبرِ آخرالزمان ظاهر خواهد شد در مکه: چون ظاهر شود و دعوت آغاز کند، قومِ قُرَیْش — که قومِ وی‌اند — به خصمیِ وی بیرون آیند و او را از مکه بیرون کنند و لشکر کنند و از بهرِ جنگِ وی به جانبِ مَدِیْنَه آیند و بعد از آن، ایشان مُسَخَّر و مُنْقَادِ وی شوند و نامِ این پیغامبرِ مُحَمَّد باشد و وی پیغامبرِ بحق باشد.»

پس چون خبر به مَدِیْنَه رسید که پیغامبری ظاهر شده است و دعوت آغاز کرده است و قُرَیْش به خصمیِ وی بیرون آمده‌اند و عداوت با وی پیش گرفته‌اند، اهلِ مَدِیْنَه بدانستند که وی پیغامبرِ بحق است و مخالفتِ قُرَیْش او را از سرِ حسد و جهالت است. آن‌گاه، بزرگانِ اهلِ مَدِیْنَه چند قصیده‌ها در نصیحت و ملامتِ قُرَیْش بگفتند و به مکه فرستادند و ایشان را نهی کردند از مخالفتِ وی و عداوتِ وی.

پس قُرَیْش چون دیدند که کارِ سَیِّد هر روز که برمی‌آید ظاهرتر می‌شود و تعصّبِ ابوطالب و قوم در حقِّ وی زیادت می‌شود و به فعل با وی هیچ نمی‌توانستند کردن، سَفِیْهَانِ قَوْمِ بَرگِشْتَنْد تا سَیِّد به سخنِ همی رنجانیدند و او را به دروغ بازمی‌دادند. گاه او را گفتندی «تو شاعری و سخنِ تو شعر است» و گاه او را گفتندی «تو ساحری و سخنِ تو سحر است» و گاه او را گفتندی «تو دیوانه‌ای و این سخنِ دیوانگان است که تو می‌گویی.»

و سَیِّد این جمله می‌شنید، لیکن به سخنِ ایشان التفات نمی‌کرد و یک لحظه از دعوتِ خلق فایز نمی‌شد. و جماعتی از صحابه برگذاشته بود تا مقابلی با ایشان می‌کردند و خدایانِ ایشان را دشنام همی دادند و دینِ ایشان را عیب همی کردند و نسبتِ کُفْر و

ضَلَالَتِ بر ایشان می‌نهادند.

و قُرَیْشِ در آن غصّه می‌بودند و شب و روز در بندِ آن می‌شدند که چه گونه کیدی سازند و فتنه‌ای به دست آورند یا رخنه‌ای در کارِ سیّد پیدا کنند. تا یک روز، اتفاق کردند و جمله‌ی صَنَادِیدِ قُرَیْشِ در حِجْرِ خانهِ کعبه جمع آمدند و سخنِ سیّد در میان آوردند و می‌گفتند «ما این چندین بلا و غصّه که از این مرد (یعنی سیّد) کشیدیم و می‌کشیم هرگز نکشیدیم و هرگز چنین حادثه پیشِ قُرَیْشِ نیامد؛ فُرقت در میانِ قومِ درافگند و خدایانِ ما را دشنام داد و دینی دیگر آشکارا کرد و دینِ ما را منسوخ کرد و باطل گردانید و اهلِ مکه از راه ببرد و به دینِ خود درآورد. نمی‌دانیم که چه تدبیر کنیم تا وی را از خود دفع کنیم و پس از این غصّه‌ی وی نکشیم.»

پس ایشان در این حدیث می‌بودند که سیّد به مسجد درآمد و به طوافِ خانه رفت. چون به طواف درآمد، بر آن جماعت که در حِجْرِ خانهِ کعبه بودند گذر کرد. ایشان چون سیّد بدیدند، سخنی سخت بگفتند، چنان که کراهیتی از آن سخن در رویِ سیّد ظاهر شد. لیکن وی التفاتِ سخنِ ایشان نکرد و همچنان به طواف مشغول شد. دیگر بار، چون بر ایشان باز آمد، سخنی دیگر سخت بگفتند. سیّد همچنان جوابِ ایشان نداد و بگذشت و التفات نکرد. سوم بار که بر ایشان بگذشت، هرزه‌ی دیگر گفتند و سَفَاهَتِ بسیار نمودند.

آن‌گاه، سیّد گفت «ای قومِ قُرَیْشِ، بشنویدا به آن خدایی که جانِ من در یدِ قدرتِ اوست که من از بهرِ آن آمده‌ام تا من شما را همچون گوسفند کارد به گلو برنهم و بکشم. و مپندارید که شما رایگان از چنگِ من به درروید!»

چون سیّد این سخن بگفت، لرزه‌ای بر اندامِ ایشان افتاد و هیچ سخنِ هرزه باز نتوانستند گفتن. آن‌گاه، به تملُّق و عُدُر درآمدند و گفتند «یا محمّد، تو به جایِ خود باش و خاطرِ خود را مرنجان — که حق به دست تو است و ما جاهلی کردیم که چنان سخن با تو گفتیم.»

آن‌گاه، سیّد دیگر بار، به طواف مشغول شد و طواف تمام بکرد و به خانه باز شد. روزِ دیگر، همان جماعت از قُرَیْشِ در حِجْرِ کعبه حاضر شدند و با یکدیگر گفتند «دیدید که دیروز چه حالت پیشِ ما آمد؟ آن چندان زبان که ما در محمّد گشاده بودیم و آن همه سَفَاهَتِ بر وی می‌نمودیم، چون ما را دشنام داد و آن سخن بگفت، ما جمله

خاموش شدیم و هیچ جوابِ وی باز ندادیم. همانا که زبان‌های ما گنگ شده بود. این چه بود که ما کردیم؟ اگر این بار ما وی را دریابیم، قصاص از وی باز خواهیم.»

پس در این سخن بودند که سید به مسجد درآمد و به طوافِ کعبه رفت. و ایشان چون سید بدیدند، از غبن و غیظ که در دل داشتند، خویشان را باز نتوانستند گرفت و به یکبار برخاستند و حمله بر سید کردند و گفتند «تویی که دین ما را به زیان می‌آوری و خدایان ما را دشنام می‌دهی؟»

سید گفت «بلی — منم که این می‌کنم.»

آن‌گاه، یکی از میان ایشان که از همه سفیه‌تر بود، دست دراز کرد و گوشه‌های ردای وی بگرفت و درهم پیچید و بکشید.

ابوبکر در آن نزدیکی نشسته بود و چون چنان دید، بر پای خاست و بگریست و بانگ برداشت و گفت «ای قوم، مردی بخواهید کشتن که توحیدِ خدای می‌گوید و مردم را به توحیدِ خدای می‌خواند؟»

چون ابوبکر چنین بگفت، ایشان همه دست از سید برداشتند و روی در ابوبکر نهادند و محاسن وی بگرفتند و او را بسیار بزدند، چنان که سرش شکسته شد. و چنین گویند که سخت‌تر حرکتی که قریش با سید کردند آن بود و بعد از آن، ایشان را هرگز دستیابی بر سید نبوده است.

و دیگر چنین گویند که سخت‌تر رنجیدنی که سید را از قریش بود آن بود که یک روز از خانه بیرون آمد و بر هر که بگذشت از کوچک و بزرگ، آزاد و بنده، او را دشنام دادند و گفته‌های وی به دروغ باز دادند و او را برنجانیدند، چنان که سید چون به خانه باز رفت، از بس که برنجیده بود و دلتنگ شده بود، بحُفّت و گلیمی در سر کشید. تا جبرئیل فرود آمد و این سورت فرو آورد: «ای محمد، ما می‌دانیم که از دلتنگی خفته‌ای و گلیمی در سر کشیده‌ای و از سَفَاهَتِ کافران بیازرده‌ای. لیکن برخیز و باک مدار و آن کافران بترسان از احوالِ قیامت و عذابِ دوزخ — که ما شرّ ایشان از تو دفع کنیم و نگذاریم که تو را از ایشان رنجی رسد.»

در اسلامِ حمزه

محمد ابن اسحاق گوید سببِ اسلامِ حمزه آن بود که سید روزی به کوه صفا ایستاده بود، ابوجهل بر وی بگذشت. چون دید که سید آن جایگاه ایستاده است، دشنامی چند بداد و سفاقت بسیار بنمود، چنان که سید به غایت برنجید. اما سید آن سخن‌ها از وی احتمال کرد و هیچ جواب نداد. و زنی ایستاده بود، از دور می‌دید که ابوجهل چه سفاقت نمود. پس چون ابوجهل رفته بود، حمزه از شکار می‌آمد، همچنان سلاح در بسته بود. و حمزه شکار عظیم دوست داشتی و هر روز برخاستی و به کوه رفتی از بهر شکار و چون از شکار فارغ شدی، بیامدی و اول طوافِ خانه‌ی کعبه بکردی و به خانه رفتی. چون نزدیک صفا رسید، آن زن که دیده بود که ابوجهل آن سفاقت‌ها بر سید کرده بود، نزدیک حمزه رفت و گفت «ای حمزه، این ساعت، ابوجهل برگذشت و برادرزاده‌ی تو — محمد — را دشنام داد و او را برنجانید و محمد هیچ نگفت.»

حمزه به خشم رفت. گفت «ابوجهل کجا شد؟»

گفت «به مسجد شد.» و این ساعت با مهترانِ قریش نشسته بود و سخن می‌گفت. حمزه به مسجد رفت و ابوجهل دید که میان قوم نشسته بود و سخن می‌گفت. راست که برفت، کمان برافراشت و بر سرِ ابوجهل زد و سرِ وی بشکست و خون از وی روان شد و او را گفت «تویی که برادرزاده‌ی من دشنام دادی؟ برخیز تا چه توانی کردن — که من دینِ قریش بگذاشتم و به دینِ محمد درآمدم.»

جماعتی از قبیله‌ی بنی مخزوم که خویشانِ ابوجهل بودند، در آن مجلس حاضر بودند. بر پای خاستند تا با حمزه جنگ کنند. ابوجهل ایشان را نگذاشت و به عذر پیشِ حمزه باز آمد و گفت «جرم از آن من بود.»

حمزه برفت و پیشتر از آن که به خانه باز رفتی، بر سید رفت و مسلمان شد.

و سید از اسلامِ وی عظیم شادمانه شد و مسلمانان را عظیم نشاطی و قوتی حاصل آمد. و قریش چون بشنیدند که حمزه مسلمان شد، عظیم دلتنگ شدند، چرا که در قریش از وی مردانه‌تر کسی نبود و همه از وی می‌ترسیدند و چندان مهابت و سیاست که از آن

وی در دلتها بود، کسی را نبود و دانستند که چون وی مسلمان شد، من بعد نیارند سفاقتی نمودن و سید رنجانیدن. و قریش جمله به اسلام حمزه عظیم منزجر شدند. و اول قوتی و عزتی که مسلمانان را حاصل شد، به اسلام وی بود. پس چون حمزه به اسلام درآمده بود، کار اسلام بالا می‌گرفت و صحابه‌ی سید زیادت می‌شدند و ضعف و عجز قریش که اهل شرک بودند پیدا می‌آمد.

در سخن گفتن عتبه

و یک روز دیگر، اتفاق افتاد و جمله‌ی صناید قریش در مسجد حرام به جمع آمده بودند و رئیس و مهتر قریش در آن وقت عتبه ابن ربیع بود؛ پس در آن وقت، عتبه در آن مسجد که نشسته بود بازنگرست و سید در گوشه‌ی آن مسجد نشسته بود تنها، با قوم گفت «ای قوم، محمد خالی نشسته است و من پیش وی خواهم رفتن که با وی سخنی چند بگویم و چیزی چند بر وی عرضه کنم. باشد که دل وی نرم شود و دست از دین ما و خدایان ما بردارد و زیادت تفرقه در میان قوم نیفکند و مفسده به دست نیاورد.» گفتند «شاید.»

عتبه برخاست و بر سید آمد و پیش وی بنشست و گفت «ای محمد، تو بزرگ و عزیز مایی و مهتر و بهتر مایی. لیکن تو پیامدهای و دینی نو نهاده‌ای و فرقت در میان قوم افکنده‌ای و خدایان ما را عیب می‌کنی و دین ما را تباه می‌کنی. و قوم قریش از این معنی عظیم پراکنده خاطر می‌شوند و از تو می‌رنجند و اندیشه‌های بد در حق تو می‌کنند. اکنون، اگر مقصود تو از این کار مالی و نعمتی است که تو را به دست آید، تا ما از بهر تو در قریش توزیعی کنیم و چندان مال تو را حاصل کنیم که اندر جمله‌ی عرب کس به نعمت و ثروت تو نباشد. و اگر تو را مقصود جاهی و حشمتی است، تا جمله‌ی مهتران قریش هر روز به خدمت تو آییم و هر آن چه تو فرمایی، ما آن کنیم و از حکم تو به در نرویم. و اگر تو را مقصود مملکت است و فرمان دادن، تا ما جمله با تو بیعت کنیم و تو را پادشاه خود گردانیم و جمله پیش تو کمر خدمت بندیم. و اگر نه که تو را خیالی مستولی شده است و از

دیو تو را وسوسه‌ای روی نموده است که تو را آن از خود دفع نمی‌توانی کردن، تا ما اطبای عالم جمع کنیم و هر چه بذل می‌باید کردن بذل کنیم تا مداوات تو کنند و این خیال و وسوسه از تو بیرون برند. و ما این همه مُراد تو برگیریم و تو ما را بگذاری و تعرّض دین ما و خدایان ما نرسانی.»

چون عتبه این سخن بگفت و از سخن فارغ شد، سید گفت «یا عتبه، فارغ شدی و آن چه پیش تو بود، جمله بگفتی؟»
عتبه گفت «بلی.»

سید گفت «یا عتبه، اکنون تو نیز بشنو تا من چه گویم!»
عتبه گفت «بگو ای محمد، تا چه خواهی گفتن!»

سید آغاز کرد و گفت «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. حَامِيمٌ. تَنْزِيلٌ مِنَ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. كِتَابٌ فُصِّلَتْ آيَاتُهُ قُرْآنًا عَرَبِيًّا لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ بَشِيرًا وَ نَذِيرًا فَأَعْرَضَ أَكْثَرُهُمْ فَهُمْ لَا يَسْمَعُونَ.»

چون عتبه این بشنید، او را عَجَب آمد. بعد از آن، مُتَمَكِّن بنشست و مُسْتَمِع می‌بود. سید می‌خواند تا بر سر سجده رسید. سید سجده کرد. چون از سجده فارغ شد، روی باز عتبه کرد و گفت «بشنیدی، یا عتبه؟»
گفت «بلی.»

پس سید گفت «بدان که این کار که من به آن آمده‌ام این است: خواندن قرآن و دعوت شما به راه ایمان. پس اگر قبول کردید و به راه ایمان در آمدید، ما را با مال شما و جاه شما کاری نیست و مرا از شما هیچ مقصودی دیگر نیست. و اگر نه و قبول نکنید و دعوت مرا پاسخ ندهید، اگر شما همه‌ی عالم به من دهید، من از سر این کار نروم و هر روز که بر آید، بیشتر گویم و بهتر گویم.»

عتبه مردی زیرک بود. چون سخن وی بشنید، دانست که کار نه آن حساب دارد که وی تصوّر کرده بود و آن چه سید گفت سخن حق بود و سخن باطل و مُحَال در آن ننگجد. و او را مُحَقَّق شد که مقصود سید از این دعوت که می‌کند، غَرَضِ او از اغراض دنیاوی نیست. آن‌گاه، برخاست و باز بر قوم آمد.

چون قوم وی را بدیدند که می‌آمد از دور، وی را بشناختند که وی بر آن حال نیست که از پیش ایشان می‌رفت. با هم گفتند «به خدای که محمد عتبه را بفریفت و عتبه از آن

حال که بود بگردیده است.» چون عتبه بنشست، گفتند «چه کردی، یا ابوولید؟» (و کُنیتِ عتبه «ابوولید» بود.)

عتبه گفت «ای قوم، این سخن که من از محمد شنیدم، هرگز مثل آن از کس نشنیدم (یعنی «قرآن») و من می دانم که آن سخن نه شعر است و نه سحر است و نه سخن کاهنان است و نه سخن افسونگران و دروغزنان است. اکنون، من شما را نصیحتی کنم. اگر آن بشنوید و کار از آن بکنید، هر خلل که از آن به شما رسد، من تاوان بکشم و جواب بدهم.»

گفتند «بگوی!»

عتبه گفت «ای قوم، بدانید که من به غورِ کارِ محمد رسیدم و نیک بدانستم و محمد را از این کار مقصود نه مال است و نه جاه است و نه مملکت است و نه سلطنت است. مقصودِ وی چیزی دیگر است و وی همچنان که با شما خطاب می کند و شما را به دین خود می خواند، با دیگر قبایل عرب همچنین می کند. و اکنون، شما او را به حال خود واگذارید و تعرضِ وی مرسانید و خصمی وی مکنید و نه خیر با وی گوید و نه شر — که کارِ وی از دو حال بیرون نباشد: یا آن که قبایل عرب از بیرون، خود به خصمی وی برخیزند و او را هلاک کنند و آن گاه به سعی دیگران مُرادِ شما برآید و خونی در میان قوم و قبیله نیفتاده باشد — چه اگر شما محمد را بکشید، ضرورت بنی هاشم و بنی مطلب انتقامِ وی از شما بازخواهند و فتنه و عداوت در میان قوم باقی بماند — یا آن که وی بر جمله ی عرب غلبه کند و ظفر یابد و همه را مُسخر و مُنقادِ خود گرداند، آن گاه هم عِزّ وی باشد و هم عِزّ شما و هیچ قوم از شما بزرگ تر و به وی نزدیک تر نباشد.»

چون عتبه این سخن بگفت، قوم با یکدیگر نگرستند و گفتند که «محمد او را از راه برده است و او را فریفته و مغرور گردانیده است.» و روی بازِ عتبه کردند و گفتند «ای عتبه، سحرِ محمد در تو کار کرده است و تو را از راه برده است.»

عتبه گفت «ای قوم، آن چه رای و صواب دیدن من بود این بود که با شما گفتم. باقی شما

دانید.»

در اقتراح قوم قریش

محمد ابن اسحاق گوید بعد از آن که حمزه به اسلام درآمده بود و عتبه ابن ربیعہ آن سخن ها گفته بود، اسلام در قبایل قریش فاش می شد و زن و مرد، روز به روز، به اسلام می آمدند. و مهتران قریش چون چنان دیدند، درنهادند و هر کس که مسلمان می شد، او را می گرفتند و محبوس می داشتند و صداع بسیار می داشتند تا ترک مسلمانان بگوید و او را باز دین خود آورند. و همچنین، مرد هر جای بازداشته بودند و می نگریستند تا چون بدانند که کسی از ایشان رغبت مسلمانان نموده باشد، او را بگیرند و چوب زنند و نگذارند که به اسلام درآید. لیکن باز آن که این همه می کردند، فایده نمی داشت و هر روز که می بود رغبت مردم در مسلمانان ظاهر می شد و بیشتر به اسلام می آمدند. و قریش از آن در غصه می بودند و به هیچ حال، دفعی و منعی نمی توانستند کرد و هیچ چاره ای نمی دانستند. بعد از آن، اشراف و بزرگان قوم، مثل عتبه و شیبه و ابوسفیان ابن حرب و نضر ابن حارث و ابوالبختری ابن هشام و اسود ابن مطلب و ابوجهل ابن هشام و امیه ابن خلف، جمله در فنای کعبه حاضر شدند و با یکدیگر مشورت کردند و گفتند «نمی دانیم که چه تدبیر کنیم با این مرد (یعنی محمد) که دین ما را به خلل آورد و قوم ما را از راه ببرد و خدایان ما را دشنام داد. اکنون، بیشتر از آن که ما وی را هلاک کنیم، عذر کار خود پیش مردم پیدا می باید کردن، تا مردم ما را بعد از آن ملامت نکنند.»

چون این سخن بگفته بودند، کس فرستادند بر سید و او را گفتند «بزرگان و اشراف قوم تو حاضرند و با تو سخنی دارند.»

سید گمان برد که ایشان را رغبتی در اسلام ظاهر شده است تا او را بر خود می خوانند. و سید عظیم حریص بود بر اسلام ایشان. چون وی را چنان بگفتند، در حال برخاست و پیش ایشان رفت و بنشست.

و مهتران قوم قریش گفتند «ای محمد، ما از بهر آن تو را خواندیم تا با تو سخن گوئیم.»

سید گفت «بگویدا!»

گفتند «ای محمد، هیچ کس در قبایل عرب ندیدیم که با قوم خود چنین کرد که تو کردی. دین ما را به خلل آوردی و قوم ما را از راه ببردی و خدایان ما را دشنام دادی و نسبت کفر و ضلالت بر ما نهادی و هر چه بدتر بود با قوم خود بکردی. اکنون، تو با ما بگوی تا تو را مقصود از این کار چیست؟ اگر تو را مقصود مال است، تا مالهای خود تو را بذل کنیم و اگر تو را مقصود سلطنت است و پادشاهی، تا تو را بر خود پادشاه گردانیم و اگر نه که تو را وسوسه از دیو بر تن مستولی شده است، تا ما اطبای جهان جمع کنیم و از بهر مداوات تو هر چه ما را باشد صرف کنیم. ما این همه مُراد تو برگیریم و رضای تو بجوئیم، تو دست از دین ما و خدایان ما بدار!»

سید جواب ایشان بداد و گفت «ای قوم، مرا از شما نه مال می باید و نه مُلک و نه جاه و نه سلطنت. لیکن من رسول خدایم و خدای مرا بر شما فرستاده است و قرآن به من فرستاده است تا رسالت حق به شما گزارم و شما را به بهشت بشارت دهم و از دوزخ شما را بیم کنم. پس اگر قبول کردید، خیر دنیا و آخرت آن شما را باشد و اگر نه، صبر می کنم تا خدای چه تقدیر کرده است میان من و شما.»

و چون سید چنین جواب ایشان باز داد و نومید شدند از آن که وی رضای ایشان خواهد گرفت یا چیزی از ایشان قبول خواهد کرد، به اقتراح و سؤال درآمدند و گفتند «ای محمد، چون چنین است که تو می گویی و تو پیغامبر خدایی و رسول بحق و این دعوی که می کنی راست است، پس چنان که خود می بینی، مکه جایی تنگ است و آبی و عمارتی ندارد، اکنون تو دعا به خدای کن و از خدای درخواه تا این کوه های مکه از جای بردارد و صحرائی فراخ در حوالی مکه بازدید آورد و چشمه های آب در آن روان کند و رودها در آن بیاشد — همچنان که در زمین شام و عراق گشوده است — تا ما به آن عمارت و زراعت می کنیم. و دیگر دعا کن و از خدای درخواه تا از اسلاف ما، قُصی ابن کلاب زنده گرداند و بر صدق رسالت تو گواهی دهد. پس چون تو چنین بکرده باشی، ما به تو ایمان آوریم.»

سید گفت «مرا نه از بهر این فرستاده اند — که مرا از بهر آن فرستاده اند تا رسالت حق به شما گزارم. اگر قبول کردید، خیر دنیا و آخرت یافتید و اگر قبول نکنید، من صبر می کنم تا خدای چه حکم می کند میان من و شما.»

دیگر گفتند «ای محمد، چون تو این نمی کنی و رضای ما به دست نمی آوری، از خدای

درخواه تا فریشته از آسمان بفرستد تا بر صدق رسالت تو گواهی دهد و هر چه تو گویی باور کنیم!»

سید گفت «مرا نه از بهر آن فرستاده‌اند.»

دیگر گفتند «ای محمد، ما تو را مالی و ملکی نمی‌بینیم و تو هم چون مردم دیگر، از بهر معاش به بازار می‌روی و این کار که تو دعوی می‌کنی، ضرورت آن را اسبابی به کار می‌باید. پس اگر از خدای درخواهی تا تو را گنجهای زر و سیم بدهد و آنها را روان تو را بدهد و باغها و بستان‌ها تو را به دست آورد تا ثروت و نعمت تو از آن دیگران زیادت شود و فضل و مهتری تو بر همگان ظاهر شود، ما ایمان به تو آوریم و تصدیق رسالت تو کنیم.»

سید گفت «مرا از بهر این نفرستاده‌اند. مرا از بهر ادای رسالت فرستاده‌اند تا رسالت حق به شما گزارم. اگر قبول کردید، خیر دنیا و آخرت شما را باشد و اگر نه، صبر کنم تا خدای چه حکم کند. و بدانید — ای قوم — که این همه اقتراح که شما از من کردید نزد خدای سهل است، لیکن مرا فرموده است که این چنین از وی درخواهم.»

آن‌گاه، گفتند «ای محمد، چون این التماس‌ها هیچ به جای نمی‌آوردی، ما بر تو ایمان نمی‌آوریم و خداوند خود را بگوی تا از آسمان بر ما عذاب فرستد — اگر قادر است و عذاب می‌تواند فرستادن، همچنان که دعوی می‌کنی.»

سید گفت «عذاب فرستادن به اختیار خداوند باز بسته است. اگر خواهد، بفرستد و اگر خواهد، نفرستد.»

آن‌گاه، گفتند «ای محمد، خداوند تو نمی‌دانست که با تو این مجلس خواهیم ساختن و این سؤال خواهیم کردن تا تو را پیاموختی که جواب ما چه گونه می‌باید دادن و اگر ما به تو نگریم و ایمان نیاوریم، او بر سر ما چه عذاب خواهد فرستاد و تو را از آن خبر دادی که ما را به چه عذاب گرفتار خواهد کرد؟ این همه بایستی که خداوند تو را از پیش خبر باز داده بودی، اگر چنان است که خداوند تو عالم‌الأسرار است و هیچ بر وی خافی نیست. و لیکن ای محمد، ما را گمان چنان است که این همه رحمان یمامه تو را می‌آموزد و تلقین می‌کند و ما به رحمان یمامه هرگز ایمان نخواهیم آوردن. و بدان ای محمد که به هر نوعی پیش رضای تو باز آمدیم و هر چه ما را بود از مال و جاه، بر تو عرض کردیم و تو هیچ از ما قبول نکردی و در بند رضای ما نشدی و به هیچ نوع مراد ما نطلبیدی. اکنون،

ما اقامتِ عذرِ خود بنمودیم و ما را بیش از این طاقتِ تحملِ نماید و بعد از این، تدبیرِ آن کنیم که ما تو را هلاک کنیم یا تو ما را به هلاک آوری.»

چون این سخن بگفتند، یکی برخاست و گفت «ای محمد، ما فریشتگان می پرستیم که ایشان دخترانِ خدایند.»

دیگری برخاست. گفت «ای محمد، ما به تو ایمان نیاوریم، تا تو خدای و فریشتگان به گواهی بیاوری و گواهی دهند که تو پیغامبرِ خدایی.»

و عبدالله ابن اُمیّه — که عمّه زاده‌ی سید بود — برخاست و گفت «ای محمد، ما به تو ایمان نیاوریم تا آن گاه که نردبانی بر آسمان نهی و به آن نردبان به بالا می روی و به آسمان روی و باز از آن جایگاه فرود آیی و با خود چهار گواه از فریشتگان بیاوری تا گواهی دهند که تو پیغامبرِ خدایی. و چون این همه بکرده باشی، مرا گمان چنان است که هم ایمان نیاوریم به تو.»

سید چون دید که قوم دست به غوغا آوردند و هر یکی هرزه‌ای آغاز کردند، دل‌تنگ شد و از پیش ایشان برخاست و به خانه باز رفت.

چون سید به خانه باز رفته بود، ابوجهل روی باز قوم آورد و گفت «ای قوم، مرا بیش طاقت نماید از این مرد. (یعنی محمد.) دین ما را تباه کرد و خدایان ما را بیازرد و رقم کفر و ضلالت بر ما کشید و فرقت در میان قوم درافکند. و ما این همه از دنباله‌ی وی برفتیم و مُرادِ وی بطلبیدیم و او به هیچ گونه التفات به ما نکرد و در بندِ رضای ما نشد. اکنون، من با خدای عهد کردم که فردا چون به مسجد درآید و نماز می کند، سنگی بزرگ بگیرم و مترصد شوم تا وی سر به سجود نهد و من آن سنگ بر سرِ وی فروکوبم و او را بکشم و خود را و قوم خود را از وی خلاص دهم. چون وی را بکشته باشم، آن گاه شما دانید: اگر خواهید، مرا به دستِ بنی هاشم دهید تا به عوضِ محمد بازکشند و اگر خواهید، مدهید.» و سید در آن وقت نماز به بیت المقدس می کردی، لیکن میانِ رُکنِ یمانی و حَجْرَ الْأَسْوَدِ بازایستادی و نماز کردی، چنان که روی هم در کعبه داشتی و هم در بیت المقدس. پس، روزِ دیگر، سید بیامد و میانِ رُکنِ یمانی و حَجْرَ الْأَسْوَدِ، بر قاعده‌ی خود بیستاد و نماز می کرد. تا ابوجهل بیامد و سنگی برداشت و در گوشه‌ای بنهاد و بیستاد. و قوم قریش بیامدند و بازایستادند و انتظار همی کردند تا ابوجهل چه خواهد کرد.

چون سید در سجود شد، ابوجهل درآمد و آن سنگ خواست تا بر سرِ سید فروکوبد.

در حال، دستهای وی خشک شد و آن سنگ از دست وی در افتاد و گونه‌ی رویش زرد شد و بترسید و باز پس دوید.

قوم چون وی را چنان دیدند، پذیره‌ی وی باز شدند و گفتند «ای ابوالحکم، این چه حال است که تو را افتاد؟» (و ایشان ابوجهل را «ابوالحکم» گفتندی.)

ابوجهل گفت «چون نزدیک محمد شدم تا آن سنگ بر سر وی زخم، ازدهایی بر مثال اشتری سرمست دیدم که بیامد و دهان باز کرد و خواست تا مرا فرو برد. من از وی بترسیدم و گونه‌ی روی من بگردید و دستهای من خشک شد و بگریختم و باز پس آمدم.»

قریش از آن تعجب کردند، لیکن هم ایمان نیاوردند.

بعد از آن، چون آن حکایت پیش سید باز کردند، گفت «آن جبرئیل بود و اگر ابوجهل نزدیک من آمدی، جبرئیل او را هلاک کردی.»

چون ابوجهل آن چنان بگفت، نضر ابن حارث بر پای خاست و گفت «ای قریش، بیش از این خود را مغرور مدارید — که این کار که محمد دعوی می‌کند سخت‌تر از آن است که شما می‌پندارید. و محمد چون جوان بود و این دعوی نکرده بود، شما او را امین می‌گفتید و هر چه وی گفتی او را راست می‌داشتید. این ساعت که سپیدی در محاسن وی پیدا شد و این دعوی آغاز کرد، شما او را به دروغ باز داده‌اید؟ گاه او را شاعر گویند و گاه او را ساحر می‌خوانند و گاه می‌گویند که وی کاهن است. و به خدای که وی نه شاعر است و نه ساحر و نه کاهن، چرا که من آنفاس و دمِ ساحران بدانسته‌ام و بشناختم و نفس و دمِ محمد چون نفس و دمِ ایشان نیست و انواع شعرِ عرب بخوانده‌ام و موازین آن بدانسته‌ام و نظمِ سخنِ محمد چون نظمِ شعرِ ایشان نیست و اشارت و عبارتِ کاهنان بدانسته‌ام و با ایشان نشست و خاست کرده‌ام و حرکات و سکناتِ ایشان بدیده‌ام و عبارت و اشارتِ محمد و حرکات و سکناتِ او چون ایشان نیست. و من این سخن‌ها از بهر آن گفتم تا بیش از این شما غافل نباشید و تدبیرِ کارِ وی بجویند — که این کار که محمد پیش گرفته است بزرگ‌تر از آن است که شما صورت بسته‌اید.»

و این نضر ابن حارث از شیاطینِ قریش بود و مردی ظالم بود فتنه‌انگیز و غرضِ وی از این سخن‌ها آن بود تا قریش زیادتِ اغرا کند بر عداوتِ سید و ایشان را زیادتِ تحریض کند به آن که وی را برنجانند و از کارِ وی غافل نباشند. و او خود پیوسته سید را

رنجانییدی و با وی عداوت کردی و مُعارضه‌ی «قرآن» نمودی. و هرگاه که سید مجلس ساختی و تبلیغ رسالت کردی و «قرآن» کلام الله بر ایشان خواندی، چون وی از این مجلس برخاستی، این نضر ابن حارث پیامدی و باز جای سید نشستی و قصه‌ی رستم و اسفندیار آغاز کردی و حکایت ملوک عجم برگرفتی و بگفتی و مردم بر سر وی گرد می‌آمدند و آن‌گاه، ایشان را گفتی «نه این سخن که من می‌گویم بهتر از آن است که محمد می‌گوید؟ لا والله و این حکایت خوشتر است از آن که وی می‌گوید.»

تا حق تعالا آیت در حق نضر ابن حارث فرو فرستاد و باز نمود در آن که وی از جمله‌ی دوزخیان است و از جمله‌ی خاسران و بدبختان است. و همچنین، در «قرآن»، هر جای که «أساطیر الاولین» پیامده است، در حق وی فرو آمده است، چرا که وی بود که می‌گفت «این قرآن که محمد بیاورده است، مثل افسانه‌ی پیشینیان است و مانند حکایت و سرگذشت ایشان است و من خود از آن بهتر می‌دانم.»

و این نضر ابن حارث سفر بسیار کرده بود و در ولایت عجم بسیار گردیده بود و قصه‌ی رستم و اسفندیار آموخته بود و حکایت ملوک عجم بدانسته بود و او را فصاحتی عظیم بود و چون سید پیامدی و «قرآن» بر خواندی و حکایت و قصه‌ی پیغامبران بر آن یاد کردی و حکایت وقایع عاد و ثمود و فرعون و هامان بگفتی و از عجایب آسمان و زمین خبر باز دادی، نضر ابن حارث گفتی «من بهتر از این توانم گفت.» و قصه‌ی رستم و اسفندیار و ملوک عجم برگرفتی و بگفتی و مردمان را خوش آمدی و تعجب کردند و کافران گفتندی «این حکایت که نضر ابن حارث گوید، خوشتر از آن است که محمد می‌گوید.»

پس چون نضر ابن حارث قریش را آن بگفت، قریش جمله او را گفتند «تو و عقبه ابن ابی معیط به مدینه باید رفتن و از احبار یهود خبر محمد پرسیدن و احوال وی باز دانستن — که ایشان اهل کتابند و علمای یهودند و علمای تورات و انجیلند و اگر این محمد پیغامبر خدای است، هرینه ایشان احوال وی از تورات و انجیل بدانسته باشند و صفت و نعت وی از اسلاف شنفته باشند.»

نضر ابن حارث گفت «شاید. من بروم.»

پس نضر ابن حارث و عقبه ابن ابی معیط — هر دو — برخاستند و به مدینه رفتند و احبار یهود بدیدند و ایشان را گفتند «ما به بر شما آمده‌ایم تا از شما احوال این مرد باز دانیم

— یعنی محمد. چرا که شما اهل کتابید و از تورات و انجیل احوال وی بدانسته‌اید و مراسم و معالم نبوت بشناخته‌اید و فرقی میان دعوی صادق و کاذب بتوانید کردن و سخن حق از باطل بتوانید شناختن. و این محمد پیامده است و دعوی پیغامبری آغاز کرده است و دین ما را باطل می‌کند و خدایان ما را دشنام می‌دهد و رقم کفر و ضلالت بر ما می‌کشد و سخنی عجب می‌گوید و قرآنی غریب همی خواند. تا شما در کار وی چه می‌بینید و ما را چه می‌فرمایید؟» و بعد از آن که این حکایت کرده بودند، نعت و صفت سید با ایشان بگفتند.

علمای یهود گفتند «بروید و او را سه مسئله پرسید. اگر جواب به صواب باز دهد، بدانید که وی پیغامبر صادق است و اگر جواب نتواند دادن، پس بدانید که وی پیغامبر نیست و این دعوی که همی کند دروغ و باطل است. اول او را از قصه‌ی اصحاب کُهِف پرسید و دوم او را از حکایت ذوالقرنین پرسید، سوم او را از حقیقت روح پرسید.» ایشان برخاستند و باز مگه آمدند و احوال با قریش بگفتند که احبار یهود ما را چنین و چنین بگفتند.

پس قوم قریش برفتند و سید را از آن سه مسئله پرسیدند.
سید گفت ایشان را «بروید و فردا بازپس آید تا جواب شما باز دهم.» و نگفت «ان شاء الله.»

روز دیگر، جبرئیل نیامد و جواب نیاورد. همچنین، پانزده روز بگذشت و جبرئیل فرود نیامد.

سید عظیم دلتنگ شد و کافران به سخن درآمدند و گفتند «محمد را وعده به یک روز داده است و اکنون پانزده روز بگذشت و جواب مسئله باز نداد. اکنون پیدا شد که وی پیغامبر خدای نیست و این دعوی که می‌کند دروغ و باطل است.» و از این جنس هرزه‌ها می‌گفتند و آرجاف‌ها می‌افکندند. و سید آن را می‌شنید و می‌رنجید عظیم.

تا بعد از پانزده روز، جبرئیل فرود آمد و سورت «کُهِف» فرود آورد و قصه‌ی اصحاب کُهِف در آن پیدا کرد و حکایت ذوالقرنین در آن بیاورد و از مسئله‌ی روح در سورت «بنی اسرائیل» خبر باز داد که جواب آن چه گونه باید گفت. آن‌گاه، سید آن جماعت مشرکان را که امتحان از وی کرده بودند به آن مسئله‌ها، بر خود خواند و سورت «کُهِف» بر ایشان خواند و قصه‌ی اصحاب کُهِف با ایشان بگفت و حکایت ذوالقرنین با

ایشان بکرد و از مسئله‌ی روح ایشان را خبر داد.
آن‌گاه، ایشان بعضی اقرار دادند و بعضی بر انکار بماندند و به اسلام نیامدند.
محمد ابن اسحاق گوید که چون جبرئیل فرود آمد و سورت «کَهِف» فرود آورد، سید
عظیم خرم شد و شاد گشت. بعد از آن، با جبرئیل عتاب کرد و گفت «ای جبرئیل، دیر
باز آمدی تا مرا گمان‌ها و اندیشه‌های مختلف افتاد.»
جبرئیل گفت «ای محمد، ما به فرمانِ خدای فرود می‌توانیم آمدن. و سببِ دیر آمدنِ
من — ای محمد — آن بود که چون کافران از تو سؤال کردند، تو ایشان را وعده دادی که
فردا جوابِ سؤال‌های شما باز دهم و نگفتی *إِنْ شَاءَ اللَّهُ*. پس ما به غرامتِ آن که تو کلمه‌ی
إِنْ شَاءَ اللَّهُ فراموش کردی، چند روز قدام از تو باز گرفتیم. تا چون دیگر بار کسی وعده
دهی و گویی که فردا چنین کنم، خدای را یاد داری و گویی *إِنْ شَاءَ اللَّهُ*.»

در خواندن «قرآن» به آواز بلند

محمد ابن اسحاق گوید چون حق تعالی بیانِ آن مسائل که امتحان کرده بودند فرو فرستاد،
بعد از آن، قریش را یقین شد که سید پیغامبری بحقیقت است و بحق است و آن چه
می‌گوید از قبیلِ حق می‌گوید. لیکن حسد و شقاوت ایشان را دامنگیر شد و لجاج و عناد
پیش گرفتند و ایمان نیاوردند. و چون به هیچ طریق در کارِ سید خللی نتوانستند آوردن،
یکدیگر را گفتند «ای قوم، ما به حجت با محمد بر نیاییم. اکنون، بیایید تا گوش فرا سخنِ
وی نکنیم و هیچ از وی نشنویم و هر چه گوید به سُخریه برافکنیم و آن را لغو و باطل
انگاریم. باشد که به این طریق بر وی غلبه توانیم کردن.»

پس چون قریش این مواضع کرده بودند و این تواطو بنموده بودند، هرگاه که سید
در نماز ایستادی و «قرآن» خواندی، ایشان غلبه بر آوردندی و دور باز پس رفتندی تا
آوازِ «قرآن» نشنیدندی و به گوشِ ایشان نرسیدی و اگر کسی خواستی که استماعِ «قرآن»
کردی، از بیمِ ایشان نیارستی.

و جز سید در آن وقت از صحابه کسی دیگر آواز به «قرآن» بلند نمی‌یارست داشتن. و

اول کسی از صحابه که آواز به «قرآن» برداشت، عبدالله ابن مسعود بود. و حکایت آن چنان بود که روزی صحابه جمع آمده بودند و گفتند «این کافران قرآن از ما نشنیدند. اکنون، کی باشد که آنجا که مجلس ساخته‌اند برود و آواز بردارد و قرآن بلند برخواند؟» عبدالله ابن مسعود گفت «من بروم.»

صحابه او را گفتند «تو مردی ضعیفی و نه نیز قبیله و عشیره‌ای داری و ترسیم که قریش تو را برنجانند.»

عبدالله ابن مسعود گفت «باکی نباشد.»

پس، بگذشت تا چاشتگاه گرم شد و مهتران قوم قریش جمله در مقام ابراهیم جمع آمدند. عبدالله ابن مسعود برخاست و برفت و آواز برداشت و سورت «رحمان» آغاز کرد و گفت «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. الرَّحْمَنُ. عَلَّمَ الْقُرْآنَ. خَلَقَ الْإِنْسَانَ. عَلَّمَهُ الْبَيَانَ.» همچنین آواز برداشته بود و سورت می‌خواند و مهتران قریش با یکدیگر می‌نگرستند و گفتند «ابن امّ عبد چه می‌گوید؟» (یعنی عبدالله ابن مسعود.)

گفتند «قرآن می‌خواند که محمد پیاورده است.»

آن‌گاه، ایشان برخاستند و در عبدالله آویختند و او را می‌زدند و عبدالله همچنان به آواز می‌خواند تا سورت «رحمان» تمام بخواند.

زهری گوید شبی ابوسفیان ابن حرب و ابوجهل ابن هشام و اخنس ابن شریق ثقفی از خانه‌های خود به در آمدند تا استماع «قرآن» از سید کنند. و سید در خانه‌ی خود نماز کردی و «قرآن» در نماز به آواز بلند برخواندی. پس ایشان هر یکی به گوشه‌ای بیستادند و استماع «قرآن» از سید همی کردند تا صبح برآمد، چنان که کس ایشان را نمی‌دید.

روز دیگر، با هم جمع آمدند و ملامت یکدیگر کردند که «نمی‌بایست استماع قرآن از محمد کردن — که اگر مردم ما را ببینند که استماع از وی می‌کنیم، ایشان را گمان افتد که قرآن حق است و آن‌گاه بروند و به محمد ایمان آورند.»

این بگفتند و برفتند و چون دیگر شب درآمد، ایشان را هوس برخاست و بیامدند و پنهان جایی بنشستند و استماع «قرآن» از سید می‌کردند تا صبح برآمد.

روز دیگر، چون ایشان را اجتماع افتاد، با یکدیگر گفتند «نزدیک است تا محمد دلهای ما را از راه ببرد و اگر ما یک بار دیگر استماع قرآن کنیم از وی، ضرورت دلهای ما از